

کتاب

گلزار معرفت

بهترین دستور ادبی در تهذیب اخلاق

اثر طبع

بزرگمن و عرفای نامی ایران

گرد آورنده

دکتر حسین خان ابریزی

محل فروش

خیابان حافظ کتابفروشی فردوسی

تهران سال ۱۳۰۵



هرگز نیپرد آنکه دلش زنیو شد به عشق



نیت است بر جریده عالم دوام ما

ادبیات
فارسی

۳۸

۴

۲۳

کتاب

گلزار معرفت

بهترین دستور ادبی در تهذیب اخلاق

اثر طبع

بزرگان و عرفای نامی ایران

گردآورنده

دکتر حسین خان تبریزی

از نشریات

کتابفروشی فردوسی

ارزش سه ریال



بسم الله الرحمن الرحيم

باب اول در معرفت الله وتوحید

✽ شیخ عطار ✽

نه عقل بسر حد کمال تو رسد
نه جان بسراچه وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که در جمال تو رسد
✽ شیخ عطار ✽

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش
در معرفت خدای بگذاختمش
عمرم بر سید تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که نشناختمش



توحید

شیخ عطار

دل عاشق روی تست با همه در ست
جانب طالب وصل تست از روز نخست
آنکس که نجست وصل تو هیچ نیافت
و آنکس که ترا یافت دگر هیچ نجست
مولانا جامی

یار ب دل پاک و جانب آگاهم ده
آه شب و گریه سحرگاهم ده
گذر راه خود اول ز خودم بیخود کن
آنگاه ز بیخودی بخود را هم ده
ابو سعید مهنه

ای در دل من اصل تمنای همه تو
دی در سر من مایه سودای همه تو
هر چند بر و زگار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو
بابا افضل

ای ذات تو سر دفتر اسرار و جود
نقش رقمت بر در و دیوار و جود
در پرده کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار و جود

ابو سعید مهنه

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورشید است
از بادیه هستی تو پمیان خورشید است
فارغ ز جهانی و جهانی غیر تو نیست
بیرون ز مکانی و مکان از تو پر است
مولانا جامی

اعیان همه شیشه های گوناگون بود
کافقادر بر آن پر تو خورشید و جود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود
میرزا ابوالحسن وحی

عرفان بخدا کسی ندارد بخدا
نه جاهل از او باخبر و نه دانای
در دیده مور کی در آید گرد و
در حوصله قطره نکنجد دریا
محمد امین خادم استرا بادی

ذات واجب که هست یکتا و وحید
از فرط ظهور خویش پنهان گردید
از غایت نزدیک شدن پنهانست
از چشم تو آنچه که نتوانی دید

❦ شیخ عطیر ❦

می پنداری که جاب توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال
کوری خود آنز مان توانی دیدن
❦ مولانا جامی ❦

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترایب فتم آنی دانم
کاند ر قدم نخست بگذاشتمت
❦ مولانا جامی ❦

چون دلبر من ز پرده رو ننماید
کس نتواند که پرده زو بگشاید
گر جمله جهان پرده شود با کی نیست
آنجا که پی جلوه جمال آراید
❦ سعادی استرابادی ❦

صاحب نظران که زنده جاویدند
وارسته ز بیم و فارغ از امیدند
در هر چه نظر کنند او را بینند
ذرات جهان آینه خورشیدند

نقی کمره

پر سیدم از او چو باعث هجرانرا
گفتا سببی هست بگویم آنرا
من چشم تو ام اگر نه بینی چه عجب
من جان تو ام کسی نه بیند جانرا
سجای استرا بادی

عالم بفغان لاله الا هو ست
جاهل بگمان که دشمن است این یادوست
دریا بوجو دخریش موحی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست
سجای استرا بادی

هر چیز که جز خدای نامی چند است
نامی چند است و بهر نامی چند است
تکلیف و نماز و حج و هر چیز که هست
جوشی ز به بختن خدای چند است
شیخ عطار

یارب چه نهان چه آشکارا که توئی
نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته دری
تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

❦ یقینی لاهیجی ❦

در مذهب ما سبحة و زنا ر یکیت
بتخانه و دکه به هست و هشیار یکیت
گر همچو یقینی ز خودی با ز ر هی
دانی که در اینچمن گل و خار یکیت
❦ شیخ عطار ❦

ار با ب بصر بسی بیند یشید ند
هر يك بدرت راه دگر بگزید ند
حاصل بجز از عجز تیا مد همه را
و آخر همه از عجز طمع ببرید ند
❦ شیخ عطار ❦

گر حق زورای فهم و خاطر نبود
در ذات بذات خویش حاضر نبود
حق اول و آخر است ما را لیکن
او را زیقرب اول و آخر نبود
❦ میر مختوم ❦

آنکس که جز او نیست بعالم موجود
قیوم وجود است و هم او اصل وجود
در هر اسمی اگر چه خود را بنمود
از اسم کجا شود مسمی معدود

شیخ عطار

در ذات خدا فکر فراوان چکنی
جانرا ز قصور خویش حیران چکنی
چون تو نرسی بکنه یکذره تمام
در کنه خدا دعوی عرفان چکنی
شاه بدخشانی

آخر یابد هر که ز صد قش جوید
تخمی که بجاقند آخر روید
گویند که هر که یافت حرفی نزنند
نی نی غلط است هر که باید گوید
ابو سعید مهنه

مجنون تو کوه را ز صحرای شناخت
دیوانه عشق تو سرا ز پیا شناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را شناخت
سحابی استرا با دی

آن گنج خفی نکرد ظاهر شایان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نماینده کس در شب تار
هر چند که خود ساخته باشد آنرا

مولانا جامی

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد
سار یست احد در همه افراد عدد
زیرا که عدد گر چه بر ون است ز حد
هم صورت و هم ماده اش هست احد
نصیر الدین طوسی

موجود بحق واحد اول باشد
باقی همه موجود مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دو بمین چشم احوال باشد
رضی آریمانی

شوخی که تمام پای بستیم او را
بی منت جام و باد ه مستیم او را
گفتا میر ستید بغیر از من کس
غیر از تو کسی کو که یر ستیم او را
مولانا جامی

معشوقه یکست لیک بنهاد به پیش
از بهر نظاره صد هزار آینه پیش
در هر يك از آن آینه ها بنمود
بر قدر صفات و صفا صورت خویش

مولانا جامی

واجب ز وجود نیک و بد مستغنیست
 واحد ز مراتب عدد مستغنی است
 در خود همه را چو جاودان می بیند
 از دیدن شائب برون ز حد مستغنیست
 سبحانی استرا بادی

در تافته است آفتاب احدی
 بر هر ذره ز آسمان صمدی
 خفاش و شان از این ندارند خبر
 نور ازلی کجا و کور ابدی
 او سعید مهنه

گفتم که گر آئی تو بدین زیبایی
 گفتا خود را که من خودم یکتائی
 هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
 هم آینه هم جمال هم بینائی
 باب دوم

در شرف انسان و صفت آفرینش
 ابو سعید مهنه

آنوقت که این انجم و افلاک نبود
 وین آب و هوا و آتش و خاک نبود

اسرار یگانگی سبق میگفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبود
مولانا جامی

بحر یست نه کا هنده نه افزایند
امواج بر او رو نده و آینده
عام چو عبارت از همین امواجست
نبود دوزمان بلکه دوان پاینده
اثیر الدین اخیکتی

که طعمه مور اژدهائی سازی
گه از پر پشه همائی سازی
در هم شکنی کاسه صد کسری را
تا دسته کوزه گدائی سازی
او حد کرمانی

زان مینگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت
ارضی نیشابوری

در جستن را ز فلک دایره وار
بسیار بگشتیم بسر چون پرکار

در کار شکست این تن چو نسوزد
در دا که نیدا فقیم سر رشته کار
شمس الدین کرمانی

هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
در یای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست
بابا افضل

چندان بر و اینره که دوئی بر خیزد
گر هست دوئی ز رهروی بر خیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جا ئی بر سی کز تو توئی بر خیزد
بابا افضل

ای نسخه نا مه الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
سحابی استرا بادی

عالم همه درد است و دوا میخواهد
از پخوان کرم برک و نوا میخواهد

کس بی حاجت نمیتواند بود
در ویش غذا شه اشتها می خواهد
فیضی دکنی

ذرات دو کون را ز هم بیش نیست
کس نیست که با دگر کش خویشی نیست
در رتبه مساوات بود عالم را
در دایره هیچ نقطه را بیش نیست
میسر مختوم

تا ظن نبری که من بخودم وجودم
یا اینره خو نخواار بخودم بیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود
من خودم کیم و کجا بدم کی بودم
سجای استرا بادی

آئینه صفت بدست او نیکوئی
ز بنسوی نموده ولی ز انسوئی
او دیده ترا که عین هستی تو اوست
زانش تو ندیده که عکس اوئی
ابو الحسن خانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیفتد نه تومانی و نه من
(میرزا ابو سعید اعلی)

هر کس که خدا شناس شد آزاد است
وز نیک و بد زمانه دایم شاد است
بر هستی خویش دل چه بندی چو حباب
بنیا دو جودت گر هی بر باد است
(سجایی استرابادی)

در دایره وجود انسان سلیم
هم خط امید کشته هم نقطه بیم
تا در سیر است کار و نیست عظیم
آنجا که فرو دآید ملکیت قدیم
(بابا شاه عراقی)

واحد چو بکثرت آورد روی، ظهور
گردد بحجابات مراتب مستور
تکرار و جود ماست این مرتبها
مائیم بتکرار خود از خود شده دور
(گاهی کاهلی)

آنرا که همیشه لطف حق همراه است
شاهش چو گدایست و گدای چو شاه است

از صورت خلق معنی حق بیند
آری آدم بصورت الله است
سجای استرابادی

جز عین تو نیست هر چه خوانی او را
و راز نظر قبول رانی او را
تا کی گوئی این بد و آن نیکست
هر کس که تو نیستی چه دانی او را
سجای استرابادی

از خلق جهان و هستی فانی ما
دانسته نشد بغیر نادانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه چیز
یارب چه مراد است ز حیرانی ما
مولا ناجامی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی
و ر بلبلی بی قرار بلبلی باشی
تو جز وی و حق کل است اگر روزی چند
اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
سجای استرابادی

در هر که رسی نکو بدین کو نیکوست
کو ساخته و خواسته حضرت اوست

بر بیسرو سامانی من عیب ممکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست
❦ فکری خراسانی ❦

بر صفحه هستی چو قلم میگذریم
حرف غم خود کرده رقم میگذریم
زین بحر پر آشوب که بی پایاست
پیوسته چو موج از بی هم میگذریم
❦ سحابی استرا بادی ❦

تو حید بھر که پرده را زگشود
یک را همه و همه یکی دید و شنود
من میگویم که حال خود میگویم
چون وادیدم حال همه عالم بود
❦ با با افضل ❦

یارب چه خوش است بیدهن خندیدن
بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست
بیزحمت با گرد جهان گردیدن
❦ غیرت همدانی ❦

ای هممنفسان که دردناکیم همه
در اصل ز یک تو هر پاکیم همه

غیرت دل یکدگر چرا رنجنا نیم
ت چشم بهم ز نیم خا **کیم** همه
هدایت طبرستانی

بخر بست و جو دو این تعیین ما هی
ما ما هی و بحر را بما همرا هی
هر چند که ما هی شده غرق اندر بحر
از بحر چگو نه باشدش آگاه هی
سرمد کاشی

آنکس که ترا تاج جها نثانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید
بی غیبانرا لباس عریان داد
بھائی عالمی

یار تو مرا مژده و صلی برسان
برهانم از این فرع به اصلی برسان
تا چند از این فصل مکرر دیدن
بیرون از چهار فصل اصلی برسان
مؤمن یزدی

دل چیست درون سینه سوزی و تنی
تن چیست غم و رنج و بلار اهدنی

القصه بقصد جانت ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
عجم قلی بیک

انساب که شریفت ز مخلوقا تست
در شان شریفش دو جهان آبا تست
از نیاستی نیستیش هستیهاست
چون نفی شود نفی همه اثبات تست
سجای استرابادی

انسان هر چند جامع است ایجادش
بی عشق ز هیچ چیز ناید یا دش
این خانه تار پر نقش است و نگار
تا بر تو مهر بر کجا افتادش
خیام

ما لعبتکما نیم فلک لعبت با ز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
باز یچه همی کنیم بر نطع و جود
رفتم بصندوق عدم یک یک ب ز
فخر را زی

ترسم بر و م عالم جانت نادیده
بیرون شوم از جهان جهان نادیده

در عالم جان چون روم از عالم تن
در عالم تن عالم جان نادیده
نظیری نیشا بوری

تو هیچ بدی که جسم و جان دادند
بر کسب و عمل تاب و توان دادند
از داده و ندادده شکایت چکنی
کا نچیز که هست را یگان دادند
سحابی استرا بادی

که نور علامقام بینم خود را
که ظل و گهی ظلام بینم خود را
چشم ز فلک بر و ن و شخصم از خاک
یار ب چکنم کدام بینم خود را
نجم الدین خوارزمی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد که را دارد دوست
وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد
نجم الدین خوارزمی

زان باده نخورده ام که هشیار شوم
آن مست نبوده ام که بیدار شوم

یکجام تجلی جمال تو بس است
تا از عدم و وجود بیزار شوم

باب سوم

در علم و جهل و خود شناسی
مولوی رومی

ياك لحظه اكر نفس تو محكوم شود
علم همه انبياء معلوم شود
آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینه فهم تو مفهوم شود
بابا افضل

تا چند روی از پی تقلید و قیاس
بگذر ز چهار عنصر و پنج حواس
گرفت معرفت خدای خود میطلبی
در خود نگر و خدای خود در اشناس
بابا افضل

گفتم همه ملك حسن سر ما یه تست
خور شید فلك چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه بدیده ما یه تست

❦ سلطان ولد رومی ❦

گريک و روى از کتاب ما بر خوانى
حیران ابد شوى زهـى حیرانى
وریک نفسى بدرس دل بنشینى
استادان را بدرس خود بنشانى
❦ حکیم میرزا محمد ❦

عارف سخن از سر نهان نتواند
واصل صفت و صل بیان نتواند
چون قطره پیوسته بدریا گه شد
گم گشته ز گم کرده نشان نتواند
❦ میرزا صادق ❦

صادق چو ترا متاع دانشو ریست
آزرده مشو عالم سو داگریست
سهل است اگر ترا خریدارى نیست
جنسى که گرانهاست کم مشتریست
❦ نصیرالدین طوسی ❦

آنقوم که راه بین فتادند و شدند
کس را یقین خبر ندادند و شدند
آن عقده که هیچکس نتانست گشاد
هر یک بندى بر او نهادند و شدند

سحابی استرا بادی

با کس نه سؤال و نه جوابت باید
با مردم چشم خود خطابت باید
چشمی داری و عالمی جلوه گر است
دیگر چه معلم چه کتابت باید
فینی دکنی

چند آنکه بحکمت گردی دورتری
تا میشم ری نجم و مبی نورتری
آن کور که تو راه از او میپرسی
او میداند که تو از او که رتری
قادی هندوستانی

عارف دل و جان تو معین سازد
خاری که که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را ز نقص بیر و ن آرد
یکشمع هزار شمع روشن سازد
عیانای حلوانی

ای یافته همچو خط وصال کاغذ
با بهره ولی ز خط و خال کاغذ
از علم کتاب کس ترقی نکند
آری نیرد کسی بیال کاغذ

ظهیرا

از دانش مبده و معاد اشیا
 بشنو سخنی که نشنوی جز از ما
 عالم ز ازل تا با بد یکنسخن است
 گوینده آن خدا نیو شنده خدا
 علیرضاء تجلی

آنها که منزله نبود ذات و صفات
 در درس و کلام و حکمتش نیست ثبات
 در طبع بدان بجهل برگردد علم
 در طینت ما رسم شود آب حیات
 سعای استرا بادی

دل مسکن عشق است نه ماوای عقول
 چون خانه عقل ساختی گشت ملول
 تحقیق بدان که زود ویران گردد
 هر خانه که غیر صاحبش کرد نزول
 بابا افضل

در جستن جام جم ز کوه نظری
 هر لحظه کمالی نه بتحقیق بری
 رو دیده بدست آر که هر ذره خاک
 جامیست جهان نمای چون در نگری

سجای استرا بادی

گر جرعه ز جام معرفت نوش شود
و بر کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد
کی در یارا حجاب سر پوش شود
سجای استرا بادی

در دیده معرفت اگر کوری نیست
بر وجه خدا حجاب مستوری نیست
دوری تو از مطالب مختلف است
مطلوب اگر خدا بود دوری نیست
نصیر الدین طوسی

گر چشم یقین تو نه کج مج باشد
تر سا بکلیسا رود و حج باشد
هر چیز که هست آنچنان میاید
ابر وی تو کر راست بود کج باشد
امیر حمینی هروی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه
رو ما تم خود گیر کز بن سوره
اندیشه وصل آفت بت نرسد
میسازد بدینقدر کز او دور نه

بھائی عالمی

دیدي که بھائی چو غم از سروا کرد
از مدرسه رفت و دیر را مأوا کرد
مجموع کتابهای علم و رسم
از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد
سجای استرا بادی

خود را برسان بعارف پیش قدم
کاینجا است حدوث را توصل بقدم
غیر از انسان که کعبه آباد است
عالم همه نیست جریبا بان عدم
غنی کشیری

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
نخواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بیمغزان
غواصی بحر نیست مقدور حباب
غنی کشیری

هوش است که سرمایه صد درد سراسر است
فارغبال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمیکنند مرغاب فریاد
هر چند که بیضه از قفس تنک تر است

سجای استرا بادی

حق با همه و کس نه و صالحش دانست
هر کس چیزی بقدر حالش دانست
بس نکته که مبتدی بنا دانست
چون دبد در انشها کمالش دانست
سجای استرا بادی

کامل گوید جهات تمام و اهل است
ناقص گوید که کوتاه است و سهل است
شمارنج همان عرصه همان رخت همان
این بر دن و با ختن ز علم و جهل است
رضی آریمانی

صد شکر که نیستم من از بیخبران
که مست می و صلم و گاه از هجران
دانشمندان تمام گریان بر من
خندان من دیوانه بدانشمندان
سجای استرا بادی

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گشتارش
جانانه جمال مینما بدشب و روز
کو دیده که بخره یابد از دیدارش

او حد کرمانی

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدریافتن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
هر گز ندهند راحت از قل بحال
میر علی جر بادقانی

علمی که در او عمل نباشد عاراست
هر سبحه که بی ذکر بود زنا ر است
هر کس که بعلم بی عمل مینازد
عالم نبود اعمی مشعل دار است
رضی آریعانی

گر بویی از آنزلف معنبر یا بی
مشکل که دگر پای خود از سر یابی
از خجلت دانهائی خود آب شوی
گر لذت نادانی مادی را بی
سحابی استرا بادی

من ربط کتاب عقل بگسیخته ام
اوراق فسانه را ز هم ریخته ام
هر چند که وصف خود کنم میشاید
من میدانم که با که آمیخته ام

❦ سجایی استرا بادی ❦

موجود یگانہ ایست پاک از همه رنگ
چه ایمان و چه کفر چه فخر و چه ننگ
خورشید همان یکی و بی تغییر است
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ
❦ بو علی سینا ❦

دل گر چه در این بادیه بسیار شتافت
یکموی ندانست ولی موی شکافت
اند دل من هزار خورشید بتافت
واخر بکمال ذره راه نیافت
❦ سجایی استرا بادی ❦

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند
چشم بینای عالم را از بکند
هشدار که هر چند که خرد است کلید
بر خانه بس بزرگ در باز کند
❦ سجایی استرا بادی ❦

گر مرد همه خلق جهان اندیشد
اندیشه او بود چو زان اندیشد
زاندیشه خود برو شدن نتواند
هر چند زمین و آسمان اندیشد

فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد
 کم ما ند ز اسرار که مفهوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 بابا افضل

مردان زهت که سر معنی دانند
 از دیده کوته نظرات پنهانند
 بن ترفه ترست هر که حق را بشناخت
 مؤمن شد و خلق کافر ش میدانند
 سجای استرا بادی

تو آینه و جود مائی عدم ما
 یعنی ما را مگر توان دید بما
 هر چیز که پیداست نمود است نه بود
 بعد است که بودئی که بینی نه سما
 عماد کرمانی

هر دم بر دیگری نمیباید رفت
 جز پیش هنر وری نمیباید رفت
 چون آب بهر زمین نمیباید شد
 چون باد بهر دری نمیباید رفت

سحابی استرا بادی

آگاه نکر د عقل مغرور ترا
از عشق اگر چه ساخت مشهور ترا
شب دور بنور شمع نتوانی دید
بل بیند آنکه جوید از دور ترا
فاسم الانوار

گر شاه زمانه و کر دستوری
گر باز جهان شکار و ر عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستورای
تا راه بخود نبرد و مغروری
بوعالی سنیا

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سر گشته بعالم ز پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی
ورنه بهزار دیده بگر یستمی

باب چهارم

در کبر و پستی

و مذمت ریا و سالوس

حکیم سنائی

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخیر ند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرد
که نیز عزیز و گاه خو ارت شمر ند
بر سر ریزند و زیر پایت سپر ند
شیخ عطار

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را
سحابی استرا بادی

در دعوای بهتر است هر کم ز خسی
با جمله بکیست آنکه او هست بسی
بسیار کمال و فضل حاصل کردم
تا دانستم که نیستم به ز کسی
سحابی استرا بادی

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخو اهد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

❦ لا ادری ❦

ایرب قوم که تقوی ربائی دارند
 دانی ز چه اسباب ورع جمع آرند
 مسواک که دندان طمع تیز کنند
 تسبیح که عیب مردمان بشمارند
 ❦ باعث همدانی ❦

زا هد نفسی بدوست همدم نشدی
 در خلوت وصال یار محرم نشدی
 ملاو حکیم و صوفی و شیخ شدی
 این جمله شدی هنو ز آدم نشدی
 ❦ فیضی تربتی ❦

زا هد تو ز مستی منگر پسنی ما
 صرف ره نیستی شده هستی ما
 ما مست محبتیم و تو مست غرور
 فرق است ز مستی تو تا مستی ما
 ❦ آقا حسین خوانساری ❦

مسواک چه سود زاهد پاک روات
 صدر یشه فرو برده طمع در دل و جان
 از ذکر ربائی تو هر دم تسبیح
 دندان ز غصه میزند بر دندان

❦ خواجه علی نعیم ❦

گیرم که هزار مصحف از برداری
آنرا چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه مینهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سرداری
❦ رفیع واعظ ❦

این مدعیان که راه نشناخته اند
بر دعوی فقر گردن افراخته اند
در بر نه مرقع است این طایفه را
بر دعوی خویش محضری ساخته اند
❦ قدسی ❦

خواری شرف مردم دانا باشد
عزت مطلب فروتنی تابا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان
هر سر که سبکتر است بالا باشد
❦ ابو سعید مهنه ❦

در دل همه شرک روی بر خاک چه سود
با نفس پلید جامه پاک چه سود
زهر است گناه و توبه تریاک و بست
چون زهر بجانت رسید تریاک چه سود

سحابی استرادی

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست
 بیظلمت نور کس ندانست که چیست
 مرد ره را تواضع افزاید قدر
 خورشید بشرق و غرب اکبر مرئیست
 سحابی استرادی

هستی مرا گشت هنرها همه عیب
 ناگاه چو افتاد بر او پر تو غیب
 نیلوفر صبح خود نمائی میکراد
 چون مهر بلند شد فرو رفت بجیب
 خلیفه سلطان

بگذر ز ریا که طور ایمان نبود
 تخم عمل آن به که نمایان نبود
 دانی که نروید و نبخشد ثمری
 تا دانه بزیر خاک پنهان نبود
 رفیقای یزدی

اینقوم که در پناه ریش آمده اند
 گرگ اند که در لباس میش آمده اند
 برگشته ز اسلام بخویش آمده اند
 پس رفته و در گما که پیش آمده اند

❦ خیام ❦

شیخی بز نفا حشه گفتا مستی
هر لحظه بدام د یگری یا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی
❦ رافعی نیشابوری ❦

در جامه صوف بسته زنا ر چه سود
در صومعه رفته دل بی زار چه سود
ز آزار کسان راحت خود میطلبی
یک راحت و صد هزار آزار چه سود
❦ خواجه علی نعیم ❦

چندانکه باهل کبر محشور شوی
از رحمت کردگار خود دور شوی
گر باده خوری وبعد از آن توبه کنی
بہتر کہ کنی نماز و مغرور شوی
❦ سحابی استرابادی ❦

گمرازان نهان حقنعالی بینند
کی سود و زیان خویشان را بینند
خلقی بگمان اهل یقینند همه
کوران خود را بخواب بینا بینند

شیخ سعدی

ایطبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
خوش آنکه بوصل خویش واصل شده است
بیرون از قید سهل و مشکل شده است
فخر از غرت مدار و ننگ از خواری
کاین خاک بسی گل شده و گل شده است
مؤمن یزدی

مؤمن بیدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیک میخواندندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی
یگچند چنان باش که میداندت
بینوای بدشانی

با مردم عام هست خود عارف عام
آگاه ز بختگی او نی هر خام
بینند بر ننگ خویش او را همه خلق
در پیرنگی اگر چه او هست تمام

میرزا شریف تجرید

ایزاهد خود پرست احوالات چیست
حاصل ز خدا و ندی امثالات چیست
من در طلب رضای یک کس مردم
ای بنده صد هزار کس حالت چیست
بهائی عاملی

گفتیم مگر که اولیائیم نه ایم
یا صوفی صغه صفائیم نه ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
القصد چنانکه مینمائیم نه ایم
مرزا مقیم همت

آنقطره که از موج سبک تر گردد
بر اوج شد و افتاده گوهر گردد
شد از سبکی بلند و از افتادن
گوهر گردد و زیب افسر گردد
تقی کمره

مقصود تو از عبادت ارفع بالاست
از بهر خود است آن نه از بهر خداست
طاعت که ز خالق پوشی از بیم رب
بر خود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

بابا افضل

آنکس که درون سینۀ را دل پنداشت
کامی دو نرفته جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده تو به و زهد و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت
شرف یزدی

در چشمه شرع کجروام چون خرچنگ
در بیشۀ دین چورو و بهم پرنیرنگ
بر منبر عالم همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنک
غزالی مشهدی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت همه فسق و کعبه دیر است تر
گر دل بخدا و ساکن بتکیده
خوش باش که عاقبت بخیر است تر
سحابی استرا بادی

بیننده ز خویش بیش بیند همه را
زان کاینه دار خویش بیند همه را
یعنی آنکس که هست بیش از همه کس
آنست که عین خویش بیند همه را

❦ یا افضل ❦

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
 ران درد نشان مده که در جان تو نیست
 از بیخردی بود که با جوهر یاب
 لاف از گهری زنی که در کان تو نیست
 ❦ نجم الدین خوارزمی ❦

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
 و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
 و آنسگ سالی گر سنده در زندانی
 از ننگ بر آن نان ننهد دندانی
 « شاه سبحان »

در راه چنان رو که سلامت نکنند
 با خلق چنان زی که قیامت نکنند
 در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
 در پیش نخوانند و امامت نکنند
 « خواجه علی نعیم »

این پیشنمازیم نه از بهر ریاست
 حق میداند که از ریاست مستثناست
 اینک خوشم افتاده که هنگام نماز
 پشتم بخلاق است و رویم بخداست

❦ خيام ❦

آزار دلی مکن تو از بی سببی
تا که نکند یار بی از زیر لبی
بر مال و جمال خویشتر غره مشو
کائرا بشبی برند و اینرا به تبی
❦ سجای استرا بادی ❦

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
در شاه و گدا یکنفیس سر خوش ساخت
در صنعت نائی چه تفاوت واقع
گر نغمه بلند کر دو گر پست نواخت
❦ سجای استرا بادی ❦

گبر و نخوت نه از خرد داشتن است
بل خلقی را به خویش بد داشتن است
خلق عالم تمام اعضای هم اند
تعظیم همه حرمت خود داشتن است
❦ سجای استرا بادی ❦

عارف همه دید گشته و کرده هجوم
از بهر نمود خویش مستی معدوم
این خلق شرار و مو شک تقدیرند
آراستگی و اوج ایشان معلوم

باب پنجم

در بی اعتباری

دنیا و عزلت

سحابی استرابانی

نظاره خوش است باغ و رنگ و بو را
 اما نه تصرف بگذرا این خور
 این شاخ امل که دینی است میخوانند
 گل رنگین لیک میوه تلخست او را
 ابو سعید مهنه

روزی ز پی گلاب میگردیدم
 پیر مرده عذار گل در آتش دیدم
 گفتم که چه کرده که میسوزدند
 گفتا که در این باغ دمی خندیدم
 بابا افضل

گیرم که سلیمان نبی را پسری
 بر باد نشسته و جهان میسپری
 گیرم که بکام تست گیتی شب و روز
 بنگر که پدر چه برد تا تو چه پری

سحابی استرا بادی

صاحب نظر عشق که عالی گهر است
آرامگش ز هر دو عالم بدر است
غیر دنیا ز اهل دنیا ست همه
قدر که وجو ز کثرت کاو و خراست
اشرفی سر قندی

دل بسته روزگار پر زرق شد
یا شیفته بقای چون برق شد
چون مردم اندک آشنا در گرداب
دستی زدنت و عاقبت غرق شدن
سحابی استرا بادی

هر کس باشد روی بهر جا دارد
او صورت حال خود تمنا دارد
بی مزا ترا بسوی خود می خوانند
کوس شاهی کا ینهمه غه غا دارد
سحابی استرا بادی

تا مرد در اینسرای ریو و رنگست
یک لحظه اگر نشیند ایمن رنگست
کوته نظر است خوشدلی در دنیا
چشم همه وقت خنده زانو تنگست

❦ ملا محمد صادق ❦

گنجی فارغ نشستن از دنیا به
از منصب بی بقایش استغنا به
دنیا زب زشت و طالبا نش کورند
شوی زب زشت روی نا بینا به
❦ ابو سعید مهنه ❦

گر دشمن مردان همگی حرق شود
شم برق صفت بتخویشتن برقی شود
گر سگ بمثل دودن دریا برود
دریا نشود پلید سگ غرق شود
❦ سجایی استرا با دی ❦

گر بر سر خاص صد قیامت باشد
در عام همه فکر اقامت باشد
گفتند بخرکاری کاسب شه مرد
گفتا خرنک من سلامت باشد
❦ قدسی ❦

بر فرهما لبم تبسم دارد
اندیشه در این نکته مرا گم دارد
در سایه مرغی چه گریزی قدسی
کاو چشم بر استخوان مردم دارد

سجایی استرا بادی

جز غفلت نیست آنچه انس و شاد است
مر آدم را و حشت غمها ها د است
در خانه دنیا که غرور است همه
خنده کبسم و گریه مادر زادیست
ملا محمد صادق

انکس که خلا گفت محالست کجاست
تا کیسه من بیند و گوید که بجاست
از کیسه بران پیرس احوال مرا
شر منده اینطایفه ام مدتهاست
شیخ عراقی

هر چند که دل را غم عشق آئینست
چشم است که آفت دل مسکین است
من معتز فم که شاهد دل معنی است
اما چکنم که چشم صورت بین است
شیخ سعدی

چون حال بدم در نظر دوست نکوست
دشمن ز جما گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم ایندشمن دوست

سحابی استرا بادی

ای دنیوی دون نه دین و نه داد تو خوش
 يك ساکن نیست در غما باد تو خوش
 بگرفت دلم ز غربت آباد و جود
 ای مسکن مألوف عدم باد تو خوش
 قدسی

هر کار که در جهان میسر گردد
 هر گاه بیایان رسد ابتر گردد
 نیکو نبود هیچ مرادی بکمال
 چون صفحه تمام شد ورق برگردد
 شیخ سعدی

آنکلی که هنوز نو بدست آمده بود
 نشگفته تمام باد قهرش بر بود
 بیچاره بسی امید در خاطر داشت
 امید دراز و عمر گونا چه سود
 سحابی استرا بادی

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
 یعنی ز همه روی بخواهی کرد
 پیوند بغیر ماندامت دارد
 محکم مکن این گره که واخواهی کرد

ملا محسن فیض

ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز
اینک روی از جهان گذاری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذری
داری همه چیز اگر نداری همه چیز
رضی آریمانی

ایدل نادی بسور ماتم اینست
بیگانه عالم غمی غم اینست
دو زخم بمکافات تو در مانده و تو
جنت طلبی چرا جهنم اینست
رضی آریمانی

هر چند که پوشیده ترم عور ترم
هر چند که نزدیک ترم دور ترم
سبحان الله در آن جمال از حیرت
هر چند که بیننده ترم گور ترم
سجای استرا بادی

در چشم کسی که آزار کرده و داع
زیباست همه جهان و نیکو اوضاع
دنیا طلبی است ذم دنیا کردن
آئین خریدار بود کسر متاع

بَابُ أَفْضَلِ

گر بر فلکی ب خاک باز آرندت
و در بر سر نازی بینا ز آرندت
فِي الْجُمْلَةِ حَدِيثٌ مُطْلَقٌ اِزْ مَنْ بَشَنُو
آزار مکن تا که نیاز آرندت
سجای استرا بادی

هر چند ز مانه شور و شر انگیزد
بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد
نتوان بر موج بحر دست زد
کان دست زدن موج دگر انگیزد
سجای استرا بادی

تا گردش چرخ و دور مه میباشد
بس روز بد و حال تبه میباشد
جویای صفائی بکدورت در ساز
روشنگر را دست سیه میباشد
بایزید بسطامی

گو سوخته که سازش همدم خویش
یاد لشدۀ که یابمش مجرم خویش
بس هر دو بکنج خلوتی بنشینیم
من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

سحابی استر ابادی

ما دام که دست کس بهر سودی هست
کم راه برد که غیر او بودی هست
بر وفق مراد تو از آن نیست فلک
تا در یابی غیر تو موجودی هست
مسعود سعد سلمان

نه روز مرا هیزم و نه شب روغن
زین هر دو بر آسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهر و مه قانع مرن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن
مسعود سعد سلمان

نه هست مرا بشادئی دسترسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در مرن نگرید و شکر گوئید بسی
سحابی استر ابادی

از خلق جهان آنکه خبر دار تراست
مفلس تر و خامش تر و بیکار تر است
در بغ بسر و باغبانی میگفت
خوش میوه ترین درخت کم بار تر است

حقى خوا نساىرى

در مذهب اهل درد آنکس مرد است
کز خلق مجرد ز علايق فرد است
خود شيد که هست عالم آرا حقى
رو شندل از آنست که تنها گرد است
مؤمن يزدى

زهر است حضور خلق اگر يکنفس است
تر ياك دهد تلخى اگر يکعديس است
محتاج بآشفئى خلق نه ايم
ما را الم نفس بد خو يش بس است
محمد امين خان مجرم

جمعى ز براى گنج کرد ند گمان
کان هست دفين بهر مكان ويران
جز عبرت نيست در حقيقت مجرم
گنجى که بود بگنج و يرانه نهان
جايى استرا باده

دنيا بگذار و بگذار از شور و شرش
آلوده مشو چو مردم بى بصرش
کشتى چو شکست خواه را در دري
مشگى پر باد به که انبان زرش

❦ حکیم خاقانی ❦

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
و ز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
انجم جمم ولی چو بشکستم هیچ
❦ شهید باغی ❦

دوشم گذر افتاد بوبرانه طوس
دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفت خبر اینست که افسوس افسوس
❦ ملارشده ❦

هست این کره کل اثر مقبره
گردون لوحی بر ز بر مقبره
گیتی لحدی و ما همه مرده در او
خو رشید چراغی بر مقبره

باب ششم

در عشق حقیقی

✽ ابو سعید مهنه ✽

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده اند
و بن بار که سپهر مینا زده اند
ما در عدم آباد ازل خوش خفته
بیما رقم عشق تو بر ما زده اند
✽ ابو سعید مهنه ✽

دل جز ره عشق تو نیوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در او نر وید هرگز
✽ بهائی عاملی ✽

تا از ره و رسم عقل بید و ب نشوی
یکذره از آنچه هستی افزون نشوی
يك لمعه ز روی لیلیت بنمایم
عاقل باشم اگر تو معنوی نشوی
✽ سعابی استرا بادی ✽

از فرق سرم تا بقدم دیده شود
روزی که جمال تو مرا دیده شود
در من نگری همه تنم جان گردد
در تو نگریم همه دلم دیده شود

مؤمن یزدی

دل تخم هوای هوای خلد و رضوان میگشت
عشق آمد و جای آرزو هیچ نهشت
مستغرق عشق آرزو سوز شدم
دو زخ باشد کنون تمنای بهشت
ابو سعید مهنه

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فر سنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنکی نیست
جلال الدین مولوی

دست دوو پایت دوو چشمت دورواست
اما دل و معشوق دوو تائیش خطاست
معشوقه بهانه است و معشوق خداست
آنکس که دو پنداشت جهود و ترساست
قدسی

قدسی ز بتان حسرت دیدار مدار
سر در پی چشم خویش ز نهار مدار
معشوق تو در دلست نتوان دیدش
بر هر چه نظر کار کند کار مدار

سحابی استرآبادی

هر چند که عقل نفی این و آن کرد
یکشمه کمال عشق کی نقصان کرد
شب پردۀ عالمی تواند بود
اما نتواند شرری پنهان کرد
سعد الدین حموی

گر با غم عشق ساز کار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
و ر عشق نباشد بچه کار آید دل
مولانا جامی

این عشق دور و زه را دلا باز گذار
کز عشق دور و زه بر نمی آید کار
ز انسان عشقی کزین که در روز شمار
با آن کبری قرار در دار قرار
ابو سعید مهنه

رفتم بطیب و گفتم از درد نهان
گفتا که ز غیر دوست بر بند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم ز چه پر هیز گفت از هر دو جهان

 سجای استرا بادی 

عشق آمد و ساخت چا بك و چست مرا
در عالم جسم و جان برون جست مرا
از چشمه دید آب حقیقت جو شید
وز گرد مجاز خوش فروشت مرا
 مشتاق اصفهانی 

دایم بنشانه نا و لك ما نخورد
تا حق نشود اشاره فر ما نخورد
از ماست که تیری بنشان اندازیم
از ما نبود بر او خورد یا نخورد
 اخگر کرمانی 

مردان سوی عالم حقیقت را ندند
تا مردان در بها نه جوئی ما ندند
بك نکته بگویمت گر از من شنوی
آن برد بدوست ره که آنرا خواندند
 غزالی مشهدی 

سلطان گوید که نقد کنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینه من

عنایت خان آشنا

کم ظرف ز عشق خر من هستی سوخت
پیر حوصله نور زندگانی اندوخت
کاهید خرد ز عشق و افزود جنون
از باد چراغ مرد و آتش افروخت
سایر اردو بادی

کس در ره عشق محرم راز نکشت
سایر چو تو هیچکس نه پیمود ایندشت
عاقل بکنار آب تا پل میجست
دیوانه یاب هر هنر از آب گذشت
سحابی استرا بادی

گر مرکب عشق نیکوان خواهی بساخت
باسوختگی چو شمع میباید ساخت
دانی ز چه شد شاد هر بزمی شمع
کاسابش جمع جست و خود را در باخت
ابو الوفای خوارزمی

من از تو جدا نبودم تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم از معدوم
در نور تو ظاهرم اگر موجودم

جلال الدین مولوی

این مستی من زباده حمرا نیست
این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی
من آن مستم که باده ام پیدا نیست
ابو الحسن یکانه

دیوانگی از صبر و قرار اولتر
بیگانگی از یار و دیر اولتر
اسباب دو کون عرضه کردم بر دل
گفت ای بیدرد درد یار اولتر
عبدالله انصاری

یارب ز تو آب من کدا میخواهم
افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد
من آمده ام از تو تورا میخواهم
فیضی دکنی

بر تن مفرقا که نفس سرکش گردد
بر عقل متن که طبع از او خوش گردد
در آتش عشق سوز تبار شوی
پروانه غذای روح آتش گردد

سجای استرآبادی

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد
از عالم لا مکات نشانی دارد
از تن بر مددلی که او زنده اوست
در گور نخسبد آنکه جانی دارد
سجای استرآبادی

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
تر دیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن
اینرا بتغافل کشی آنرا بنگاه
شاه بد خشانی

در مدرسه آنچه صحبت یار نیست
در صومعه آنچه بر گرفتار نیست
زانگاه که مهر تو گزیدم دیدم
کاینها همه کارهای بیکار نیست
نشاط اصفهانی

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانکه
میخواستم آخر آنچنینم کردی

مولانا جامی

از رنج کسی بکنج و صلت نرسید
وین طرفه که بیرنج کس آن کنج ندید
هر کس که دوید گور نکر فت بدشت
لیکن نکر فت گور جز آنکه دوید
سحابی استرا بادی

هر بار اگر چه بار دیگر دارد
یا رازل اعتبار دیگر دارد
پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی
اما پر بال کار دیگر دارد
نقی کمره

در وادی عشق جمله ناز است و نیاز
طی میشود اینجا همه اوضاع مجاز
هر سوی در آن کوی تو آن برد سجود
در کعبه ز هر جهت توان کرد نماز
عجم قلی یک

در مذهب عشق شاه و در ویش یکیت
شیرینی نوش و تلخی نو نیش یکیت
در کفه میزان خرد بیش و کم است
آنجا که بود عشق کم و بیش یکیت

سحابی استرا بادی

بگرفته و بس عشق سراپای مرا
نگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز چنان پر است از او ایندل تنك
كانجا نبود ره غم فردای مرا
شریف جرجانی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
وی از تو بهر دلداده پیغامی
کس نیست که نیست بهره و راز تو وایک
اندر خور خود بجز غه با جامی
عبدالدین حموی

دل وقت سماع ره بدیدار برد
جانب ره بسرا پرده اسرار برد
این نغمه چو مرکیبست مرد و روح ترا
بر دارد و خوش به عالم یار برد
ابو سعید مهنه

ای از تو بیاغ هر کلی را رنگی
هر مرغی راز شوق تو آهنگی
با کوه زانده و تور مزی گفتم
بر خاست صدای ناله از هر سنگی

❦ روز بهان شیرازی ❦

دل داغ تو دار دار نه بفر و ختمی
در دیده توئی اگر نه بر دو ختمی
جان منزل تست ور نه روزی صدبار
در پیش تو چون سپند بر سو ختمی
❦ محمد قاسم ❦

عشق است یکی نقطه و عالم پر کار
هر دایره را بود بر این نقطه مدار
در دایره مرکز محیط است یکی
باشد ز محیط ره بمرکز بسیار
❦ جلال الدین مولوی ❦

در مذهب عاشقان قرار دگر است
وین بادۀ ناب را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است
❦ محمد سعید ❦

تا دل بر موز عشق محرم نشود
یکذره بغیر حاجت کم نشود
یکجو بخدا محبتی پیدا کن
تا میل بکند مت چو آدم نشود

جلال الدین مولوی

انصاف بده که عشق نیکو کار است
زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تا عشق ره بسیار است
محمد سعید

مست توام از باده و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
محمد سعید

ای عشق بدرد تو سری میباید
صید تو ز من قویتری میباید
من مرغ بیک شعله کبابم بگذار
کایرن آتش را سمندری میباید
ابو سعید مهنه

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
کرد درو بام دوست پر واز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

ابو سعید مهنه

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمیآید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
ابو سعید مهنه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر باد گراف به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه
سجای استرا بادی

در یاری نیست هر گزم کام و طرب
جز پاس دل یار که اینست ادب
در عشق د وئی راه ندارد یعنی
با خاطر خویش یا دل دوست طلب
حقى خوانسارى

دامان وصال دوست در چنگم بین
بکر و شده و بگدل و بگر نگم بین
در هر دو جهان نگنجد و در دل من
گنجد فرا خسی دل تنگم بین

نظیری اوجی

بالا تر از آنی که بگویم چون کن
خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن
من صورتم از خویش ندارم چیزی
نقاش توئی عیب مرا برون کن
فخر رازی

هر جا که ز مهرت اثری افتاد است
سودا زده بر گزری افتاد است
در وصل تو کی توان رسیدن کا نجا
هر جا که نهی پای سری افتاد است
اهلی شیرازی

تا در تن ما خون بود اندر رگ و پوست
از دوست نخواهیم مرا دی جز دوست
بستن بمتاع اینجهان دل نه نکوست
کاینها همه فانیند و باقی همه اوست
صحابی استرابادی

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست
در بار گه عشق مقدس جا نیست
هر جا که مگس پرد چه بالا و چه پست
جز شیفته و ربوده حلوا نیست

سجای استرا با دی

بی صدره دیر بلانها دت خود را
کس نتوانست پند دا دن خود را
بسیار افتد کودك و گریه از درد
تا حفظ کند ز او فتاد دت خود را
فاسم الانوار

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم
در معنی اینمسلله بر هاب دارم
گر عشق خدا نباشد در دل و جان
من کافر م ار ترا مسلمان دارم
عرفی شیرازی

آنا زکه غم تو بر گزید ند همه
در کوی شهادت آر مید ند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه نو شهید ند همه
شیخ احمد جام

با درد بساز چو دوا ی تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه به که خونبهای تو منم

سحابی استرا بادی

ای در دل هر ذره از مهر تو شور
چشم خرد از تاب جمالت شده کور
عشقت ز ازل تا با بد همه جان
باقی همه آشنا ولی تا لب گور
جلال الدین مولوی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رک و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجرای و جودم همگی دوست گرفت
نا میدست ز من بر من و باقی همه اوست
وقوعی سمنانی

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش را یگانت ندهد
بگذر ز حدیث و صل کاین پرده نشین
تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد
سحابی استرا بادی

در عشق که جز می بقا خور دن نیست
جز جان دادن دلیل جان بر دن نیست
گفتم که ترا شن سم آنکه میرم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

باب هفتم در سخن

و خا موشی

سحابی استرا بادی

بینند دو کون رسته از آب سخن
جمع آمده خوب و زشت در باب سخن
هر چند نگاه میکنم عالم را
معنی سخن است و صورت اسباب سخن
میرزا مهدی عالی

شاد از سخن آدمی و غمناک شود
بیدار از سخن جوهر ادراک شود
کافر که نمیشود بصدد دریا پاک
بیحرف و سخن بیکسختن پاک شود
سحابی استرا بادی

تا گفته سخن نیست اثر از تو و من
زبرا سخن است رش نور ذو المن
گفتند به پیری ز کئی واقف خویش
گفتا ز اندم که کردم آغاز سخن

و سماعی استرا بادی

هر نکته که رو نمود و دل برد نهفت
چون گفتمیش ملال شد با آن جفت
یعنی که معانی که جهان از لاند
در جانب دید جو نه در جانب گفت
بابا افضل

آنکه مقیم حضرت جانانند
یادش چو کنند بر زبان کم رانند
و آنان که مثال نایب انبانند
دورند از او از آن بیابانکش خوانند
فیاض لاهیجی

بید و قنشاره معنی رفتن
توان اینراه را بدعوی رفتن
هر چند که حرف راه و منزل گوئی
زانراه بمنزل نرویی رفتن
نقی کمره

کم حوصلگیست اینکه سالک بیراه
خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بود را هر وی کوه دم
پرسد خیر از دوری و نزدیکی راه

قتالی خوارزمی

از دفتر عشق راز میخوان و مگوی
مرکب پی اینطایفه میران و مگوی
خواهی که دل و دین سلامت ببری
می بین و ممکن ظاهر و میدان و مگوی
محمد صوفی

صوفی زاهد بسی تنگ حوصله است
از صحبت ما دور بصد مر حله است
معنسی بلند گوش او نشنید دست
با آنکه در از گوش اینقا فله است
حکیم سنائی

در صورت هر مست چرائی مد هوش
در حسرت هر نیست چرائی بخروش
این هر دو یکی کن و بخور همچون نوش
یس لب بکلوخ مال و بنشین خاموش
لا ادری

آهستگی آنکس که لقب شد پیرش
مانع نشد از شهرت عالمگیرش
حرفی که بلند است شود عالمگیر
هر چند که آهسته کنی تقریرش

عبد الله انصاری

اندر ره دین تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو در این میانها نباز مکن
بھائی عاملی

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست
و آنکس که مرا گفت نکو خود نیکوست
حال متکلم از کلامش پیدا است
از کوزه همان برون تراود که در اوست
رفع واعظ

کم گو که سخن بود چو در مکنون
گردد ز کمی قیمت ایندرا افزون
تنکی ز دهن از آب پسندیده بود
تا حرف از آن شمرده آمد بیرون
فباص لاهیجی

اسرار نهان فاش نباید گفتن
جز حیرت سامع نفزاید گفتن
هر چند که آئینه جدا نیست ز عکس
لیک آینه را عکس نشاید گفتن

هاتف اصفهانی

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش
در پیره زنی دیدم از و مردی بیش
ا بنای زمانه دیدم اغلب ها تف
مردند ولی بالب و بسا سلت و ریش
رضی آرتیانی

از دوری راه تا بکی آه کنی
از ره و وره زن طلب راه کنی
یارب چه شود که بر سر هستی خویش
یک کام نبی و قصه کو تا ه کنی
خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم
یکچند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دلت مبداء هر فیضی
بر گشتم و طالب دل خویش شدم
سجای استرا بادی

هر گاه که شکر و شکوه بوده ترا
او چشم تو بر کار تو بگشوده ترا
آنکس که تو حال خود با و میگوئی
آگاه نئی کو بتو بنموده ترا

بابا افضل

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیز بکه ندرسند تو خود بیش مگوی
گوش تو دودا دند ز بان تو یکی
یعنی که دو بشنود یکی بیش مگوی
سجایی استرا بادی

عاشق که سلامتست و خوش جان و تنش
از هیچ سخن رنجه شدن نیست فنش
گردا ناگفت آنسخن پندی بود
ور نادان گفت خود چه باشد سخنش
شیخ سعدی

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آنروی نمایدش که در طینت اوست
آئینه کج جمال ننماید راست
سجایی استرا بادی

آنکه شراب معرفت نوش کنند
از هر چه بجز اوست فرا موش کنند
آنها که ز بان دهند دیده دهند
و آنها که دهند دیده خب موش کنند

عین القضاء همدانی

بستر دنی است آنچه بنگاشته ایم
افکند نیست آنچه بفراشته ایم
سودا بوده است آنچه پنداشته ایم
در دا که بهر زره عمر بگذاشته ایم
شیخ عطار

چون دانستم که هر چه اکنون هستم
هشیاری نیست من ز غفلت هستم
چون حیرانی بگوشه بنشستم
دقیر بدریدم و قلام بشکستم
حکیم سنائی

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی
وز خود ز ره سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بگوشی نرهی
از خلق ز خود جز بخموشی نرهی
سجایی استرا بادی

هزل است و فسانه ترا قدر شکن
جز آنکه ضرورت آنرا گفتم
در خلق نفاق و شین و غوغا و فتن
زانست کز اندازه برون رفته سخن

باب هشتم در آرزو امل

و ترك هوا و هوس

بآبا افضل

رو دیده بدو ز تادلت دیده شود
زان دیده جهانی دگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود بر خیزی
احوال تو سر بسر پسندیدم شود
بایزید بسطامی

خواهی که رسی بکام بر دارد و گام
يك گام زد دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو ز بیر بسطام
از دانه طمع بیر که رستی از دام
جلال الدین مولوی

یکدم غم جان بخور غم نان تا کی
در پرورش این تن نادان تا کی
اندر ره طبل شکم و نای گلو
اینر قص ز نخ ز ضرب دندان تا کی

شیخ عطار

نه در ره اقرار قرار داری
نه در صف انکار کناری داری
میںنداری که کار تو سر سر است
کو ته نظر را دراز کاری داری
فیاض لاهیجی

هر دل که هوای عالم را از کند
باید گره علاقه را باز کند
دائمست تعلقات دنیا ی دنی
در دام چگونگی مرغ پر و ساز کند
حسن دهلوی

دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
چون غم رسد خدا یرا یاد کنی
دینی ز تو رفته و ترا دعوی ترک
گنجشک بر بده را شه آزاد کنی
میر ابوطالب

آنکس که همیشه دیده تر دارد
از خرم من عمر بیشتر بر دارد
از گریه ایام جوانی مگذرد
باران بهار فیض دیگر دارد

میرزا خلیل

ز رد و ست در اینز ما نه پر آشوب
با شد ز غم حادثه دایم منکوب
نزدیک بمرک حرص زر پیرانرا
افزون گیرد جو سایه در وقت غروب
نصرت

افسوس که آنچه برده ام با ختنیست
بشناخته ها تمام نشناختنیست
انداخته ام هر آنچه باید برداشت
بر داشته ام هر آنچه انداختنیست
سجای استرا بادی

گر با خودی از خوف و رجا در دسراست
در با خلقی ز ما جـرا در دسراست
از فقر ملال و از غنا در دسراست
حاصل همه چیز جز خدا در دسراست
شیخ سعدی

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

❦ قتالی خوار ز می ❦

آنم که دل از کون و مکان بر کندم
و ز خوان جهان بلقمه خورسندم
کندم ز سر کوه قناعت سنگی
آوردم و بر رخنه آزا فکندم
❦ حکیم سنائی ❦

روگرد سرا پرده اسرار مگرد
شوخی چکنی چو نیستی مرد نبرد
رندی باید ز هر دو عالم شده فرد
تامی بخورد بجای آب و نان درد
❦ مؤمن بزدی ❦

با آنکه یکی کام بمنزل دارم
صد تخم هوس هنوز در دل دارم
در خاک ندانم که چسان میکنجم
با اینهمه آرزو که در دل دارم
❦ مؤمن یزدی ❦

گد بسته زلف همچو زنجیر شدم
گاه از نگهی نش نه تیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم
در بندگی نفس و هوا پیر شدم

✽ نجم الدین خوارزمی ✽

ای دیده توئی معاینه دشمن دل
پیوسته بباد بردهی خرم دل
دزدیده بروی دلبران درنگری
و انگاه نهی گناه بر گردن دل
✽ رضی آرمینانی ✽

تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود
دل مشرق انوار الهی نشود
سالک ز سر خویش که واقف گردد
او عارف اسرار کماهی نشود
✽ ابراهیم اردو بادی ✽

هر زنده دلی که او ز اهل درد است
دانسته ز اسباب تعلق فرد است
هر پیر زنی مرگ طبیعی دارد
مردی که با اختیار میرد مرد است
✽ بابا افضل ✽

با داد و قناعت کن و ب داد بزی
در بند تکلف مرو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

سجای استرا بادی

گر مرد خبیر و عاقبت بین میبود
فوت دنیا ش قوت دیر میبود
طفلی میگرد گریه گاهی پی کام
بالغ شد و گفت آه اگر این میبود
عبد الله انصاری

گر از پی شهوت و هواخواهی رفت
از من خبرت که بی نواخواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
جلال الدین مولوی

ما را سگ نفس از پی حرص و هوس
هر لحظه دواند بدرناکس و کس
سگ را بمرس کنند از بد نفسی
در گردن ما کرده سگ نفس مرس
ابو سعید مهنه

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
خود بر زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ایوای بمن دوست من و دامن خویش

بِهائی عاملی

هر تازه کلی که زیب این گلزار است
گر بینی و گل دگر بچینی خارا است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع
هر چند که نور مینماید نار است
نظمی نیشا بوری

آنها که میگردند از دنیا ئی
در عالم دل کنند ملک آرا ئی
عریان بدانرا بحقارت منکر
در بر هنگی است تیغ را برا ئی
سحابی استرا بادی

تا بند طلسم آسمانی و زمینی
بر گنج و جودگی توانی شد امین
گفتی که ز هر دو کوفت نو میدشدم
خاموش که امید یست همین است همین
نجم الدین رازی

ایدل تو اگر مست نه هشیاری
زاف پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خسب بوقت صبح کاندربیی تست
خوابی که قیامتش بود بیداری

باب نهم

در طاعت و ورع

و لطف و کرم

✽ ابن یمن ✽

خواهی که خدا کار نکو با تو کند

ارواح و ملائک همه رو با تو کند

یا هر چه رضای او در آن نیست مکن

یا راضی شو بهر چه او با تو کند

✽ سعابی استرا بادی ✽

در خاطر من داعیه بیجا نیست

زانست که از هیچکس پروا نیست

از منت کاینات فارغ شده ام

بالا تر ازین بهشت در دنیا نیست

✽ فیاض لاهیجی ✽

دنیای چاه نیست نزد دانا بی ته

طول امل است ریسما اینچه

هر چند بود جامه عمر تو دراز

بر قامت طول امل آید گوته

این سجای استرا بادی

در روز فلک که بردن و باختنت
هر اوج پی حسیض در تا ختنست
غافل باشد که رفعت خود داند
برداشتنی که بهر انداختنت
ابو سعید مهنه

ما بامی و مستی سر تقوی داریم
دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
کی دینی و دین هر دو بهم آید راست
اینست که ما نه دین نه دینی داریم
رفیع واعظ

با خشم و شره همال تا کی باشی
انبار سنگ و شغال تا کی باشی
با نفس چه میکنی در این تن ایجان
با خمرس در این جوال تا کی باشی
میرزا محمد تقی نصیری

زا هل صورت هر آنکه او در پیش است
از گردش چرخ بیشتر دلریش است
هر کندم کا و بزرگتر گشت بقدر
از گردش آسیا شکستش پیش است



مؤمن بردی

از ره نرو ی بجعد گیسو از زن
مار سیه پست هر سر مو از زن
از پهلوی مرد زن برون آوردند
یعنی که نهی به است پهلوی از زن
سجای استرا بادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت
باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری و ماه جاه مرد آفت او ست
انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
وحشت بختیاری

با نفس جهاد کن شجاعت اینست
بر خویش امیر شو امارت اینست
انگشت بحر فعیب مردم بگذازد
مفتاح خزائن سعادت اینست
اوحد کرمانی

او حد دیدی که هر چه دیدی هیچست
هر چیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست
این هم که بگو شه خزیدی هیچست

 سحابی استرا بادی 

خود را چو ز خواب و خو رنمیداری باز
پس چه تو و چه ستور در پسر ده را ز
آخر ز و جو د خو یشتن شرم نیست
معشوق تو بیدار و تو خوش خفته بناز
 میر محمد باقر اشراقی 

اشراق غمین دل از بتان شاد مکن
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
ایرن در فنارا سر آبادی نیست
اندر ره سیل خانه بنیاد مکن
 سحابی استرا بادی 

آنکس که مقیم گوشه فقر و قناست
داند که بقای رهروان تا بکجاست
احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی ز کناره عرصه بهتر پیداست
 مولانا جامی 

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
و ز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زانره که نه سوی تست بازم گردان

❦ قتالی خوار ز می ❦

با قوت پیل مور میباید بود
با ملک دو کوفت عور میباید بود
این طرفه نکر که عیب هر آدمی
میباید بدو کور میباید بود
❦ عماد کرمانی ❦

با دشمن و با دوست تفضل میکن
بیدار زهر کسی تحمل میکن
غافل منشین که عالم اسبابست
اسباب نگه داد و تو کل میکن
❦ رفیع واعظ ❦

ای آنکه تمام آرز و هوس
طفلی مستی مخبطی خود چه کسی
گفتی که به پیری چو رسه تو به کنم
ترسم که جوان روی به پیری نرسی
❦ ملا مظفر حسین ❦

از حیلۀ نفس اگر ره‌ی استادی
ورکوه هوای خود کنی فرهادی
آزاد نه بجستن ایمرغ از دام
از دانه اگر میگذری آزادی

محمد صوفی

ابلیس که گشته در بدی افسانه
بیچاره سگست بر در جانانه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست
مانع شود آنرا که بود بیکانه
سجایی استرا بادی

در مهر احد سوخت همه کین هارا
آن کاو دانست مدعا دین هارا
هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ
آورد بهانه دین و آئین هارا
مؤمن بردی

بخشش هنراست و عیب در خواستن است
خواهش خود را بعیب آراستن است
در داد و ستد حال مه و مهر ببین
مهر است تمام و ماه در کاستن است
مجنوب تبریزی

مجنوب اگر با تو کسی جنگ کند
آن کن که خجالتش بصد رنگ کند
با لطف بنا کسان بیامیز که آب
از نرمی خویش رخنه در سنک کند

رفع واعظ

آن کو بدش بیم گنه کمیا بست
گر دعوی دل کند یقین کذابست
اندك گنهی خراب سازد دل را
در خانه آئینه نمی سیلابست
سحابی استرا بادی

ای در ره حق نرفته يك کام درست
وی طاعت تو بنزد یزدان همه سست
رمز بست وضو تا که بدانی کاول
دست از همه کار دهر میباید شست
اهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیده خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
سحابی استرا بادی

نه هر که نکوست دوست میباید بود
بد را بر مغز دوست میباید بود
یعنی سهل است دوست بودن با دوست
با دشمن نیز دوست میباید بود

سحابی استرا بادی

خواهی که ترار تبه ابرار رسد
مپسند که کس راز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مغور
کاین هر دو برقت خویش ناچار رسد
سحابی استرا بادی

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند
صد گو نه عطا کنند و خیر انگیزند
چون نیک نظر کنی نه بینی جز این
کز بحر بیجر شست آبی ریزند
سحابی استرا بادی

سلطانی و کبر عجب و مستی سهل است
درویشی و فقر تنگدستی سهلست
خود را برسان بجای جا و بدانی
ورنه دوسه روز هر چه هستی سهلست
مجنوب تبریزی

ز نهار که رخ نقابی از درویشان
تا دور نباشی از دعای ایشان
رمز بست خط دانه گندم یعنی
نصفی از تست و نصفی از درویشان

❦ کمال اصفهانی ❧

گر چاشنی غمش بیابسی يك دم
هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود و لیکن چکنم
چونتمو غم و شادی نشانی از هم
❦ سحابی استرادی ❧

نا دیده ز روزگار بس رنج و شکست
با مردم ره دایم نتوانست نشست
مرغی نسا که ز کشتی کرد هوا
چون بحر بدید باز در کشتی جست
❦ سحابی استرادی ❧

كوچك بود بزرگرا كوچك نیست
آن كوچكي از کمال باشد شك نیست
ورزانکه پدر زبان كودك كويد
عاقل دانده كه آن پدر كودك نیست
❦ حکیم سنائی ❧

منگر تو بدان که دو فنون آید مرد
در عهد نگه کن که چون آید مرد
از عهده عهد اگر بر و ن آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

✽ خسرو دهلوی ✽

نی دل ز پی طمع مشوش دارم
نی سینه ز حرص ز رپر آتش دارم
نان جو و آب چاه و کنجی خالی
یارب که چه زندگانی خوش دارم
✽ شیخ عطار ✽

جان سوخته سر فکنده میباید بود
چون شمع بسوز زنده میباید بود
کارت بمراد این خدائی باشد
ناکامی کش که بنده میباید بود
✽ عماد کرمانی ✽

گر خدمت هر تنی کنی جان باشی
ور جان باشی در خور جانات باشی
مهمان سرای تو اگربا شد مور
زان به که تو مهمان سلیمان باشی
✽ هدایت طبرستانی ✽

آندل که خدا یرا بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل خانه حق بود ولیکن دل کو

در این باب حکیم سنائی در حدیقه فرموده
پساره گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده بمجاز
رو به پیش سکان کوی انداز
مولانا جامی

بکچند چو ممسکان فشر دم ره حلق
یکچند چو مفلسان ز دم وصله بدلق
نکشو دزکار دل بینها گریهی
بسته گریهی تنک پی خدمت خلق
سجای استرا بادی

يك تن بهمه جهان آب و گل نیست
كاورا چو تو رنج و راحتی حاصل نیست
هر جا نداری چو خویش باید دانست
هر کس که ندانسته چنین عادل نیست
قتالی خوار زمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
و در بر دگری نکته بگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیرد مردی

❦ رضی آرتیبانی ❦

صد حیف ایدل که مرد دیدار نه
واقف ز تجلیات اسرار نه
قانع بهمینی که دو چشم باز است
خرگوش صفت و لیک بیدار نه
❦ هانف اصفهانی ❦

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
بیرنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ
خوانند ترا مؤمرن و ترسا شب و روز
در مسجد و مکه و کلیسای فرنگ
❦ سجای استرا بادی ❦

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت
نه بیم جهنم و نه امید بهشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بنیر عرض اخلاص نوشت
❦ سجای استرا بادی ❦

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم
و را اهلم مدعا خود آید بیرم
از در و بشی شهری دعا میطلبید
گفتا که دعا خود کن یعنی که کرم

تقی کمره

بی پا و سر راه طلب چو نگویم
وین راه بیای شوق خوش میویم
آب دانه قابلم که گرا بر امید
گوید ز دل سنگ بر و میر و یسم
لا ادري

ای آنکه به نیکوئی تر ادست رس است
عمری که شنیده همین بکنفس است
میدان از تست مر کبی جو لان ده
زان پیش که گویند فرود آی بس است
شیخ سعدی

منعم که بعیش میر و در و ز و شبش
نالید در ویش نداند سبیش
بس آب که میر و د بجیحون و فرات
در بادیه تشنگان بجان در طلبش
سحابی استرادی

ای بنده حرص کمر ده جسم و جانرا
معذوری اگر نجوئی آزا دانرا
چیز یکی غنی را سوی درویش برد
لطف و کرم مست و تو نداری آنرا

✽ میرزا صالح الرضوی ✽

هرگز نشوی در آشنائیهاست
میباش بیکطرف از روز نخست
هر چند که بشکنند از صافی خویش
چون آینه شکسته بنمای درست
✽ سجای استرا بادی ✽

خورشید و جو درو بر و نیست ترا
تا پشت بکام و آرزو نیست ترا
همچون مه چارده نه در حد کمال
زانی که تمام رو باو نیست ترا
✽ مؤمن یزدی ✽

شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز
در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب کام ز نیم
وین طرفه که در نخست کامیم هنوز
✽ ابو الحسن دخی ✽

گر خاک درش بدیده تر سائی
وریش رخش بدیده تر سائی
کر غیر خیال او در آری بنظر
در دیده حق بدیده تر سائی

سحابی استرادی

زانگو نه که عقل است بالایل
عشق است بذات حقتعالی مایل
پا بسته نیستیم ما و دل نیست
چون شعله شمع جز بیالایل
ابو سعید مهنه

دنیا را هی بهشت منزل گاهی
این هر دو بنزد اهل معنی گاهی
گر عاشق صادق ز هر دو بگذر
تا دوست ترا بخود نماید را هی
ابو سعید برغش

ایدوست ز جمله نیک و بد بگذشتم
کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رای تو بود
گر خود همه دینست از آن برگشتم
سحابی استرادی

باید ز گیاه ره بجویمو دشت
و ز جوی بیحر رقتن و آسودن
یعنی از قالب بجانب قلب شدن
در قلب آنکه محو مقلب بودن

﴿﴾ کلیم کاشانی ﴿﴾

هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
بر داشتن پرده ز کارش کنه است
رسوا شود آنکه میدرد پرده کس
زر قلب بر آید و محك رو سیه است
﴿﴾ ناظر کاز رونی ﴿﴾

در هر دو جهان تراست شاهنشاهی
با حکم قضا اگر کنی همراهی
القصه ز هی رتبه ظل الهی
گر آنچه خدا خواسته باشد خواهی
﴿﴾ شوکت بنارائی ﴿﴾

درد هر کسیکه ارجمندی دارد
عیش مکن ارچه خود پسندی دارد
از بس گرویی فتاده ایجاد زمین
هر کس بمقام خود بلندی دارد
﴿﴾ رفیع واعظ ﴿﴾

در مکتب عقل خود کتاب خود باش
در فکر سؤال حق جواب خود باش
در پای حساب تانمانی فردا
زنهار امروز سر حساب خود باش

سجای استرا بادی

گر را هر وی مخواه آوازه و نام
از خود بگریز با خدا گیر آرام
از خویش نگفت مرد عاقل بفلک
مرده صمت است مرغ زیرک در دام
خواجه علی نعیم

یا زب بچه تحصیل رضای تو کنم
خو در ا بچه حیلہ آشنای تو کنم
عمر ابدی بخضر ار زانی با د
من میخوام هم که جان فدای تو کنم
الف

تا گشت دل شکفته ام خلوت دوست
با غیر نیر دا ختم از صحبت دوست
او یکنفس از همچو منی غافل نیست
من بهر چه غافل شوم از خدمت دوست
مولانا جامی

خواهی که بصوفی گری از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی
و آنچه که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نبجھی

باب دهم در جوانی و پیری

و حیات و ممات
واله برو جردی

تا در نگری نه سر و ما ند است و نه بید
نه خار هوس و نه گلستان امید
د حقان فلك خرم من عمر همه را
می پیماید بکیل ماه و خورشید
مؤمن یزدی

داریم ز بسی ثباتی عمر الم
نگذاشت که ناد می بر آریم بهم
از اشتهب رور و ادهم شب دریا
کاین عمر دو اسبه میرود سوی عدم
عبدالله انصاری

دی آمدم و ز من نیا مد کاری
امر و ز من کرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بود از این سرباری

سجای استرا بادی

مسکین انسان و اینهمه ما و منش
خود هیچ نه در میان کار و فنش
یکچند بهر طرف دود و آنگاه
الله گرفت جانش و دهر تنش
باما افضل

بودی که نبودت بخور و خواب نیاز
کردند نیاز مندت این چار انباز
هر يك بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شدی که بودی ز آغاز
شیخ سعدی

تنها ز همه خلق نهان میگریم
چشم از غم دل با آسمان میگریم
طفل از بی مرغ رفته چون کریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم
حسن دهلوی

گر نام تو نقش و دفتر افلاک است
هم از ورق حیات سوزی پاکست
گر نوح هزار سال در عالم زیست
شد چند هزار سال کاندو خاکست

❦ حکیم سنائی ❦

اینکو نه به نیستی که من خر سندم
چندین 'چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم
گر یندۀ من کیست بر آن میخندم
❦ سعابی استرا بادی ❦

روزی که اجل در امل میبندد
يك كس میگردید و یکی میخندد
گر یندۀ ز کام خود جدا میگردد
خندان بمراد خویش می پیوندند
❦ سعابی استرا بادی ❦

هستی و امل را که خلل میآید
پیغام ز معشوق ازل میآید
آنکس که تر اقرار جز با او نیست
آوازش از آن سوی اجل میآید
غزالی مشهدی

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد
تا کی گوئی که ساعر غیش که خورد
اینها چه فسانه است بیا بدرفت
اینها چه حکایت است میباید مرد

﴿﴾ شیخ مغربی تبریزی ﴿﴾

و قتم بسر تر بت محمو د غنی
گفتم که چه برده ز دنیای دنی
گفتا که سه گز زمین و شش گز کرباس
تو نیز همان بری اگر صد چو منی
﴿﴾ سعابی استرآبادی ﴿﴾

کاری بتو بسیار ندارد عالم
رزفوت تو آزار ندارد عالم
پیش تو اگر مرگ تو بس دشوار است
آسان تر از این کار ندارد عالم
﴿﴾ سعابی استرآبادی ﴿﴾

من باغ جها نرا قفسی دیدم و بس
مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح و جود تا شبانگاه عدم
چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس
﴿﴾ خیام ﴿﴾

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

شیخ عطار

آن رفت که عیش اینجهانی خوش بود
و آن عزت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود کمان که زندگانی خوش بود
آن بود غلط که آن جوانی خوش بود
سحابی استرادی

یکچند بزیستند و آخر مردند
بازی ز جوانی غم پیری خوردند
در ساقیه دهر که حر و برد است
چون آب دوبدند و چو یخ افسردند
محمد حسین نورس

پیر بست که برگ تن پرستی ریزد
بر منظر عیش رنگ پرستی ریزد
هر دندان که افتد از کاش دهر
یک کنگره از حصار هستی ریزد
مؤمن یزدی

قدخم کند و چهره زربری پیری
بر هم شکند صولت شیر پیری
گفتم که چه بدتر است پیری یا مرگ
فریاد بر آورد که پیری پیری

بابا افضل

دل نعره ز نات ملك جهان میطلبید
پیوسته و جو دجا و داب میطلبید
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
پی در پی او نهاده جان میطلبید
ادائی بزدی

ایرن عمر بیادنو بها را نماند
و بن عیش بسیل کوهسار اماند
زینها رچنان بزی که بعد از مردن
انگشت گردید نی پیدار اماند
سجای استرا بدی

فرشی دیدم که نقش او هوش رباست
مفروش براهی که نه حدش پیداست
هر کس که زره رسید يك لحظه براو
بنشست و شمرد نقش چندو برخاست
شیخ احمد جام

که ترك و جو دغم فزاینده کنی
که آرزوی حیات پابنده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فروز
در رفته چه کردی که در آینده کنی

﴿ ملهم کاشانی ﴾

این خوارو بزرگی که بنام انسا نند
درد ست ز مانه همچو انگشتا نند
امر و زار گر بلند و پستی دار ند
فر دا که بخوابند همه یکسانند
﴿ سید حسن غزنوی ﴾

تا کی ز جهات پر کنز ند اندیشی
تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از توانا ستد همین کالبد است
یک مزر بله گو مباش چند اندیشی
﴿ ملا قاسم مشهدی ﴾

ای یافته تحمیز و نظام از اضا د
از چه نکنی زمر گ خود اضا ریاد
این پیکر و این نفس بگو یم بتو چیست
مشت خا کسی فتاده اند رره باد
﴿ مرتضی قلی خان شاملو ﴾

انسان که زیاده گر جگر ریش ترند
خالقی پس تو جماعتی پیش ترند
در غر بت مرگ بیم تنهایی نیست
یا رای عز یرا نظرف یش ترند

سب الدین

در دا که ز عمر آنچه به بود گذشت
دوری که در او دلی بیاسود گذشت
ایام جوانی که بهاری خوش بود
چون خنده بر لب و عهد گل زود گذشت
رضاشازی

سلطان بجهان پرده سرائی زدورفت
در ویش بد هر پشت پائی زدورفت
القصه بهر دور و زدر گلشن عمر
مرغی بر شاخ نوا نئی زدورفت
ابن یمن

منگر که دل ابن یمن پر خون شد
بنگر که از بن سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بر روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد
شیخ عطار

دی بر سر خاک دلبری با دل ریش
مباریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند کرئی بر ما
برخویش گری که کار داری در بیش

❦ خیالی اردستانی ❧

برروح ز جسم تا حجابی داری
در حسرت يك پرتو این انوار
ای سایه نشین بینوا ازخو رشید
محر و می از آنکه در پس دیواری
❦ کاوو سرجر جانی ❧

گر بر سر ما بر نهی پای به تخت
ور همچو سلیمان نوی ازدولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بند ریخت
کان میوه که پخته شد بر یزد زدرخت
❦ مؤمن یردی ❧

گر صا حب بور باو گراور نکست
آخر همه را سوی عدم آهنکست
از جام اجل مست کنندش آخر
هر چیز که ز بر چرخ مینار نکست
❦ خیام ❧

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هو ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرایست که تاروز شمار
بیخند شده و بیخبرند از همه کار

خمالی اردستانی

من در عجبم که هر که خواهد مر د
با خو دبجز از کفن نخواهد بر دن
از بهر چه آزا ر خودو یا ر کند
واماده کند آنچه نخو اهد خور دن
بابا افضل

گر حا کم صد شهر وو لایت کردق
در در هنر و فضل لغایت کردی
گر عاشق صا دق و گر زاهد یا گ
روزی دو سه چون رود حکایت کردی
بابا افضل

عمر توا گر فزون شود از پانصد
افسانه نوی عا قت از روی خرد
با ری چو فسانه میشوی بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه نه بد
میرزا محمد تقی

بن عمر عز یز نیست جز نقش بر آب
در یاب غنیمت است فرصت در یاب
در بحر و جو دعا قت همچو حباب
از یکنفست خانه عمر است خراب

ابوسعید مهنه

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
با بار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

باب یازدهم

در جبر و اختیار و

گناه و توبه

ابوسعید مهنه

گر کار تو نیکوست بتدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضای پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
باقی تبریزی

محنت کش و وزگار خویشم چکنم
درمانده اضطرار خویشم چکنم
دور است ز جبر اعتقاد ما
مجبور با اعتقاد خویشم چکنم

خام

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خور د ب من بنز داو سهل بود
می خورد ب من حق زازل میدا نست
گر من نخورم علم خدا چهل بو د
رضی آرنیمانی

ای ذره سرگسته قرار تو کجاست
وی مشت غبار اعتبار تو کجاست
در آمدن و رفتن و بو دن مجبور
ای عا جز مضطر اختیار تو کجاست
سجای استرا بادی

هر نیکو بد یست گوهر کا نی خیش
هر رنگ گرفته خوانده بهدانی خویش
ای مسلم ا کر بکا فر ستان زادی
صد طعنه زدی بد برن مسلمان خویش
ابوسعید مهنای

دارم ز خدا خوا هش جنات نعیم
زاهد بثواب و من بامید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست
تازین دو کدام خوش کند طبع کریم

❦ نصیر الدین طوسی ❦

این نکته نگوید آنکه او اهل بود
زیرا که جواب نکته اش سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
ترد عقلا ز غایت جهل بود
❦ خلیل یک گیلانی ❦

ایام شباب با هوس بودم جنت
نه دیده دید بود و نه گوش شنفت
در خواب غرور صرف شد نقد حیات
بیدار شدم کنون که میاید خفت
❦ مؤمن یردی ❦

از گلشن من طایر تو فیک یرید
بکره گل طاعت از گل من ند مید
پشتی که خم از بهر عبادت بایست
تا بار معصی نشکستش نخمید
❦ سجای استرآبادی ❦

سر رشته اختیار در دست تو نیست
لیکن معلوم فطرت یست تو نیست
تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش
در دست تو هست لیک در دست تون نیست

❦ شیخ عطار ❦

يك عاشق ياك و يكدل زنده كجاست
يكسو ختمه بی فكر پرا كنده كجاست
چون بنده اندیشه خویشند همه
بر روی زمین خدا برا بنده كجاست
❦ بابا افضل ❦

نا کرده دمی آنچه ترا فرمودند
خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته از آن نه نمودند
ورنه زدايندر که درش نگشودند
❦ سحابی استرا بادی ❦

هر کس که قدم بسیر ایام نهی د
جز در پی عادتی نه يك کام نهاد
غول آمد و بر د مردم عالم را
وانرا افیون و بنك دمی نام نهاد
❦ ابراهیم ادم ❦

تا مردم اترای ز نك شیوه نفاق
داری رنگی ز صدق و بوئی ز صداق
تو به ز شراب تو به یارب تو به
ای دختر وز دادمت اينك سه طارق

❦ سجای استرا بادی ❦

تا چند مجاز و آرزوهای درشت
تا کی سوی هر حقیقتی گردن پشت
عمری بهوای شهوتی نتوانی گشت
صداسب بجستن خری نتوان گشت
❦ میرزا حیدر رضوی ❦

یارب چکنم که ناله ام بی اثر است
هر شام چراغ طالعم تیره تر است
هر لحظه زبش که بشکنم توبه خویش
هر توبه که میکنم گناه دگر است
❦ ناظم مروی ❦

ای صورت و معنی دو سواد از رقمت
يك بيت زمین و آسمان از قلمت
دیوان وجود را چه تفسیر کنم
لفظش همه جرم ماست معنی کرم
❦ ینوای بدخشانی ❦

زاهد که در این سرا چه ما و دارد
اندیشه ز گفتگوی فردا دارد
کو شاد بزی که زاهد و فاسق از اوست
هر جا آبیست رو بدریا دارد

سحابی استرادی

عالم که بسی فسانه و فن دارد
تا راست آنرا که نورایمن دارد
هر چند که خانه پر ز نقش است و نگار
مرغ مسکین چشم بر وزن دارد
سحابی استرادی

بس ساده دلی کنز اینره آگاه افتاد
بس اهل خرد که در تک چاه افتاد
اینکار حوالتی نه علم و عملیست
چون گنج که تا که را بدوراه افتاد
مجرم

با ما نبود اگر چه نفو بض امور
اما که نه ایم در حقیقت مجبور
هستیم در این سرای پر فتنه و شور
مانده دست شل و چون دبدۀ کور
خیام

نه لایق مسجد نه در خور دکنشت
ایزدانند گل مرا از چه سرشت
چون کافر در ویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

سحابی استر ابادی

کز حق تخویف عدل و دادی نکند
خلق از روش صواب یادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح
کس نیست که در باغ فسادی نکند
﴿میرزا محمد تقی نقیب﴾

این خانه دل که منزل خاص خداست
در دیده عارف بمثل قبله نماست
هر چند که نفس کا فرش گرداند
چون باز ایستاد روی او سوی خداست
﴿شیخ مغربی تبریزی﴾

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
و رعد کنی شوم به یکبار هلاک
روزی صدبار گویم ایصانع پاک
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک
﴿پایانی ماملی﴾

آهنگ حجاز مینمو دم من زار
کامت سحری زد دل بگوش این گفتار
یار ب بچه روی جانب کعبه رود
تبری که کلیسیا از او دار دعار

ابوسعید مهنه

یا رب زگناه زشت خود منفعلم
و ز قول بدو فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عا لم قدس رسالت
تا میجو شود خیال باطل ز دلم
سجای استرا بدی

جنت زلقای دوست پر تو گیر است
هر فرع که هست اصل را تفسیر است
خند بد ن مرد صورت خو شو قدیست
زا نگو نه که گل بهار را تعبیر است

باب دوازدهم

در آخرت

در رحمت الهی

ابوسعید مهنه

از بار گناه شدن مسکینم پست
یار چو شودا گرم را کیری دست
گرم در علم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرم آنچه مرا بید هست

بابا افضل

یار ب بکرم در من دلریش نگر
وی محتشما بر من درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه نیم
در من منگر در کرم خویش نگر
خواجه علی نعیم

کی داعیه حور بهشت است مرا
زین داعیه هامگو که زشت است مرا
چون ملک از آت تست گودوزخ باش
هر جا که تو بامنی بهشت است مرا
بابا افضل

ناظر نبری که ز آنجها ن میترسم
وز مر دن و از کندش جان میترسم
چون مرگی حق است من نمیترسم از آن
مرن نیک نریستم از آن میترسم
میرزاتقی پیرزاده

این جسم کثیف خصم دیر نیه ماست
وین گردد نفس غبار آئینه ماست
طفلیم در این مگسب وهستم غریب
روز آخر چون شب ادینه ماست

مولانا جامی

چون خورز فروغ خود جهان آراید
بریاك و پلید اگر بتابد شاید
نه نوروی از هیچ پلید آلاید
نه پاکی از هیچ پاك افزایشد
خواجه علی نعیم

افاق ز خوب و زشت خالی ماند
هم صومعه هم گنشت خالی ماند
گر عفو کنی یکی بد و زخ نرود
و رد عدل کنی بهشت خالی ماند
بوعلی سینا

مائیم بلطف حق تو لا کرده
وز طاعت و معصیت بتر ا کرده
آنجا که عنایت تو باشد با شد
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده
جستی اصعقانی

ای نيك نکرده و بدی ها کرده
و انگاه بلطف حق تو لا کرده
بر عفو مکن تکیه که هر کز نبود
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

۱۱۷ حمد در رحمت الهی

مومن یزدی

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است افزایش نیست
بی درد و الم توقع در مان نیست
بیجرم و گنه امید بخشایش نیست
ملا مظفر حسین

زاهد بکرم ترا چو ما نشنا سد
بیگانه ترا چو آشنا نشنا سد
گفتی که گنه مکن که من قهارم
اینرا بکسی گو که ترا نشنا سد
سحابی استرابادی

ر هر و ز هبوط را ه یابد بصعود
بیر ه ز صعود خویش باز آید ز و د
در سیر کسی که روی دل در حق بود
چاه یوسف به از سیهر نمر و د
ارفع فایز

آروز که بیدار از این خواب شوم
از آتش انفعال در تاب شوم
زیر آلاش کدام آبم شوید
از شرم گناه خود مگر آب شوم

سبف الدین

گر من گنه جمله جهان کرد ستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دست گیرم
عاجز تر ازین مخواداکنون هستم
بهاشی عالمی

تا منزل آدمی سرای دنیا است
کارش همه ظلم و کار حق لطف و عطا است
خوش باش که آنرا چنین خواهد بود
سالی که نکوست از بهارش پیداست
میرزا عیدالله

در حشر چو نیک و بد هراسان گردد
کار همه چون باوست آسان گردد
هر چند که آب تلخ یا شیرین است
چون رفت بدریا همه یکسان گردد
ابوسعید مهنه

غمناکم از در تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از در که همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

حسن دهلوی

دا رم د لکنی غمین بیا مرزو می‌رس
صد واقع در کمین بیا مرزو می‌رس
شر منده شوم اگز بیر سی علم
ای اکرم الاکرمین بیا مرزو می‌رس
ابوسعبد

د ر خا نه خد نشسته بو دم‌دلر یش
وز با رگنه فکنده بودم سر پیش
آواز آمد که غم مخورا یدر و یش
تو در خور خود کنی و مادر خور خویش
ابوسعبد

با زا با زا هر آ نچه هستی باز آ
کر کا فر و کبر و بت پرستی باز آ
این در گه مادر گه نو میدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ
ابوسعبد

چو عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
تو خود گفتی که ناامیدی کفر است
بر قول تو رفتم و امید آوردم

کتاب

گلزار معرفت

بهترین دستور ادبی در تهذیب اخلاق

اثر طبع

بزرگان و عرفای نامی ایران

گرد آورنده

دکتر حسین خان تبریزی

محل فروش

خیابان حافظ کتابفروشی فردوسی

ارزش سه ریال

